

خدا جون سلام به روی ماهت...

فرزندان تاریکی ۱:

در دل سایه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فرزندان تاریکے

دردل سایہ ہما

مارگرت پیترسن ہدیکس

مروا باقریان

سرشناسه: هدیگس، مارگارت پیترسون

Haddix, Margaret peterson

عنوان و نام پدیدآور: فرزندان تاریکی ۱: در دل سایه‌ها
نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس؛ مترجم: مروا باقریان.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۵۰ ص:؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۵-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: 1998. Among the hidden.

عنوان دیگر: در دل سایه‌ها.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسای افزوده: باقریان، مروا، ۱۳۷۲ -- مترجم.

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۹۰۲۴۱

۱۱۲۷۱۰۱



انتشارات پرتقال

فرزندان تاریکی ۱: در دل سایه‌ها

نویسنده: مارگرت پیترسن هدیگس

مترجم: مروا باقریان

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: زهرا اسدی - فرناز وفایی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۵-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



Among the Hidden (Shadow Children #1)

Copyright © 1998 by Margaret Peterson Haddix

Published by Simon & Schuster Books for
Young Readers, an imprint of Simon & Schuster
Children's Publishing Division

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Among the Hidden

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

فصل یک

دید که در دوردست‌ها اولین درخت می‌لرزد و فرومی‌افتد. بعد، صدای مادرش را شنید که از پنجره‌ی آشپزخانه داد کشید: «لوک! بیا تو. همین حالا.»

لوک هیچ‌گاه از فرمان مخفی شدن سرپیچی نکرده بود؛ حتی زمانی که بچه‌ی نوپایی بود و به زحمت می‌توانست میان علف‌های بلند زمین پشت خانه راه برود، یک‌جورهایی متوجه ترس نهفته در صدای مادرش می‌شد. اما آن روز، روزی که داشتند چوب‌ها را می‌بردند، دودل ماند. در هوای تازه، که از بوی شبدر و پیچ امین‌الدوله و بوی دود کاجی در دوردست معطر بود، نفس عمیق دیگری کشید. آرام کج‌بیلش را زمین گذاشت و برای آخرین بار، خاک گرم را زیر پای برهنه‌اش احساس کرد. به خودش یادآوری کرد: «دیگه هیچ‌وقت اجازه نمی‌دن بیام بیرون؛ شاید تا آخر عمرم.»

چرخید و بی‌سروصدا، مثل سایه‌ای به سمت خانه رفت.

آن شب سر میز شام پرسید: «چرا؟» این سؤال در خانه‌ی خانواده‌ی گارنر^۱ سؤال رایجی نبود. آنجا یک‌عالم «چقدر» و «چطور» وجود داشت؛ مثلاً زمین پشتی چقدر بارون می‌خوره؟ کارهای مزرعه چطور پیش می‌ره؟ و حتی «چه»؛ مثلاً متیو^۲ با آچار پنج‌شونزدهم چه کار می‌کنه؟ بابا با چرخ پنچرش می‌خواد چه کار کنه؟ اما از نظر آن‌ها، «چرا» سؤالی نبود که ارزش پرسیدن داشته باشد.

لوک دوباره پرسید: «چرا باید چوب‌ها رو می‌فروختی؟»

1. Luke

2. Garner

3. Matthew

پدر لوک، غرولندی کرد و درحالی که چنگال پر از سیب زمینی پخته را به سمت دهانش می برد دستش در هوا ماند.

«قبلاً بهت گفتم؛ چاره نداشتیم. دولت این طور می خواست. نمی تونی به دولت بگی نه.»

مادر جلو آمد و برای قوت قلب دادن شانهای لوک را فشرد و برگشت سمت اجاق گاز. آن ها یک بار از دستور دولت سرپیچی کرده بودند؛ به خاطر لوک. همان یک بار هم هر چه توان سرپیچی در وجودشان بود، خرج کرده بودند؛ شاید هم بیشتر.

مادر لوک، همان طور که سوپ غلیظ را با ملاقه می کشید، گفت: «اگر مجبور نبودیم چوب ها رو نمی فروختیم دولت از ما نپرسید می خوایم اونجا خونه باشه یا نه.»

وقتی کاسه های سوپ را روی میز می گذاشت، لبهایش را به هم فشرده بود. لوک به اعتراض گفت: «اما دولت که نمی خواد توی خونه ها زندگی کنه.» لوک در دوازده سالگی، عقلش بیشتر از این حرف ها می رسید؛ اما همچنان گاهی دولت را شبیه به یک آدم چاق بدجنس گنده، با قدی دو سه برابر یک مرد عادی تجسم می کرد که دور می زد و سر مردم داد می کشید: «ممنوع!» و «دست نگه دارید!» شاید به خاطر حرف های پدر و مادر و برادرهای بزرگ ترش بود که می گفتند: «دولت اجازه نمی ده دوباره اونجا ذرت بکاریم»؛ «دولت قیمت ها رو پایین نگه می داره»؛ «دولت از این محصول خوشش نمی آد.»

مادر گفت: «احتمالاً تعدادی از آدم هایی که قراره ساکن اون خونه ها بشن، برای دولت کار می کنن. همه شون مردم شهرن.»

لوک اگر اجازه داشت، سمت پنجره ی آشپزخانه می رفت و به جنگل نگاه می کرد و برای بار هزارم سعی می کرد جای کاج و افرا و بلوط هایی که آنجا بودند - یا نبودند - ردیف خانه تصور کند. لوک، درست قبل از شام، با نگاهی دزدکی فهمید که دیگر نصف درخت ها قطع شده اند. بعضی ها همان

موقع روی زمین افتاده بودند، بعضی در همان وضعیت سربه‌فلک‌کشیده یا قبلشان، با زاویه‌های عجیب، آویزان شده بودند. جای خالی‌شان همه‌چیز را شکل دیگری کرده بود؛ مثل موی تازه‌کوتاه‌شده‌ای که خطی آفتاب‌نخورده از پیشانی را نمایان می‌کرد. حتی از انتهای آشپزخانه هم، لوک می‌توانست بفهمد درخت‌ها سر جایشان نیستند؛ چون همه‌چیز روشن‌تر، بازتر و ترسناک‌تر بود. لوک با اینکه جواب را خودش می‌دانست، پرسید: «اون وقت، وقتی اون آدم‌ها اسباب‌کشی کردن اینجا، باید از پنجره‌ها دور بمونم؟»

این سؤال کاری کرد بابا منفجر شود. دستش را روی میز کوبید. «اون وقت؟! همین حالا هم باید دور بمونی! هر ننه‌قمری می‌خواد اون بیرون ول بچرخه تا ببینه اوضاع از چه قراره. می‌بیننت...» چنگالش را دیوانه‌وار تکان داد. لوک، مطمئن نبود معنای این حرکت چیست؛ اما می‌دانست معنای خوبی ندارد.

هیچ وقت، هیچ کس به او نگفته بود اگر کسی او را ببیند، دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد. مرگ؟ مرگ بلایی بود که سر توله‌ی نارسی می‌آمد وقتی زیر دست‌وپای خواهر برادرهای گنده‌ترش می‌ماند. مرگ مگسی بود که وقتی مگس کش رویش می‌کوبید، و زوزش بند می‌آمد. سختش بود خودش را با آن مگس له‌شده یا حیوان مرده‌ای مقایسه کند که زیر آفتاب خشک شده بود؛ حتی تصورش هم حالش را به هم زد.

برادر دیگر لوک، مارک، غرغرکنان گفت: «به نظر من که هیچ انصاف نیست کارهای لوک رو ما انجام بدیم. نمی‌تونه یه کم بیرون بیاد؟ شاید شب‌ها بشه!» لوک با امیدواری منتظر جواب ماند؛ اما بابا فقط گفت: «نه!» بی‌آنکه سر بلند کند.

مارک دوباره گفت: «انصاف نیست.» مارک، پسر دوم بود. لوک وقت‌هایی که دلش به حال خودش می‌سوخت، به او می‌گفت دومی خوش‌شانس.

مارک، دو سال از لوک بزرگ‌تر و کمتر از یک سال از متیو، بچه‌ی ارشد، کوچک‌تر بود. با آن موهای سیاه و صورت‌های استخوانی، راحت می‌شد تشخیص داد که متیو و مارک برادرند. لوک بورتر، ریزنقش‌تر و لطیف‌تر از آن‌ها بود. گاهی به فکر می‌افتاد که یعنی می‌شود یک روز مثل برادرهایش قوی به نظر برسد؛ یک جورهایی شک داشت.

متیو به طعنه گفت: «لوک عمراً کار کنه! ما که اصلاً دلمون برای کار کردنش تنگ نمی‌شه.»

صدای لوک درآمد: «تقصیر من نیست! من کمک می‌کردم اگه...»
مادر دست‌هایش را دوباره روی شانه‌های او گذاشت و گفت: «هیس! با همه‌تونم. لوک هرکاری از دستش بریاد انجام می‌ده. همیشه هم انجام داده.»
از پنجره‌ی بازشان، صدای چرخ‌هایی در مسیر آسفالت‌نشده‌ی ورودی خانه به گوش رسید.

بابا گفت: «آخه الان؟! یعنی کی...» لوک بقیه‌ی جمله را می‌دانست. کی می‌تونه باشه؟ چرا الان که از صبح، تازه کمی وقتی گیر آورده تا بنشیند، مزاحمش می‌شوند؟ این سؤالی بود که لوک همیشه آخرش را از پشت در بسته می‌شنید. امروز که به‌خاطر صاف شدن جنگل توی دلش خالی شده بود، سریع‌تر از معمول از جا پرید و به سمت درِ راه‌پله‌ی پشت خانه دوید. بی‌آنکه نگاه کند، می‌دانست مادر بشقاب او را از روی میز برمی‌دارد و در کابینت مخفی می‌کند، صندلی‌اش را می‌کشد کنج دیوار تا مثل یک صندلی اضافه‌ی بدون استفاده به نظر برسد. ظرف سه ثانیه، تمام شواهد وجود لوک را پنهان می‌کند، درست سر بزنگاه و بعدش به سمت در می‌رود و به فروشنده‌ی کود یا بازرس دولت یا هرکس دیگری که شامشان را به هم زده بود، لبخند کم‌رنگی تحویل می‌دهد.

فصل دو

قانونی علیه لوک وجود داشت؛ نه شخص لوک، امثال لوک، بچه‌هایی که بعد از آنکه پدر و مادرشان دو بچه داشتند به دنیا آمده بودند. راستش، لوک نمی‌دانست اصلاً کس دیگری هم مثل او وجود دارد یا نه. او قرار نبود وجود داشته باشد. شاید هم فقط او بود. آن‌ها بعد از آنکه زن‌ها بچه‌ی دومشان را به دنیا می‌آوردند، کاری با آن‌ها می‌کردند که دیگر بچه‌دار نشوند و اگر اشتباهی رخ می‌داد و زن باردار می‌شد، باید بچه را رها می‌کرد. مادر سال‌ها پیش این‌طور توضیح داده بود؛ اولین و تنها باری که لوک پرسیده بود چرا باید پنهان شود. آن‌موقع شش‌ساله بود.

قبل از آن، فکر می‌کرد فقط بچه‌های خیلی کوچک نباید جلوی چشم باشند. فکر می‌کرد به محض آنکه به سن‌وسال متیو و مارک برسد، او هم می‌تواند مثل آن‌ها بیرون برود، در زمین پشت خانه دوچرخه‌سواری کند، حتی همراه بابا به شهر برود و سر و دستش را از شیشه‌ی وانت، آویزان کند. فکر می‌کرد به محض آنکه به سن‌وسال متیو و مارک برسد، می‌تواند در حیاط جلوی خانه بازی کند و اگر عشقش کشید، توپ را شوت کند توی جاده. فکر می‌کرد به محض آنکه به سن‌وسال متیو و مارک برسد، می‌تواند به مدرسه برود. آن‌ها دلشان از مدرسه پر بود و می‌نالیدند که «ای خدا، باید مشق بنویسیم!» و «آخه املا واسه کی مهمه؟» اما درباره‌ی بازی‌های زنگ

تفریح هم حرف می‌زدند و دوستانی که سرزنگ ناهار آب‌نباتشان را شریک می‌شدند یا چاقوی جیبی‌شان را برای کنده‌کاری به آن‌ها قرض می‌دادند.

یک جوهرهایی لوک هیچ‌وقت به سن‌وسال متیو و مارک نرسید.

مادر روز تولد شش‌سالگی‌اش یک پخت؛ از آن کیک‌های ویژه با مربای تمشک که از کناره‌اش می‌چکید. آن شب سر شام، شش شمع توی کیک فروکرد و جلوی لوک گذاشت و گفت: «آرزو کن.»

لوک، خیره به حلقه‌ی شمع‌ها، افتخار می‌کرد که عدد سنش بالاخره دورتادور یک یک حلقه درست کرده است. یک‌دفعه یاد یک کیک دیگر، یک حلقه‌ی شش‌شمعی دیگر افتاد؛ کیک مارک. تولد شش‌سالگی مارک را به خاطر آورد. آن روز را به یاد آورد چون مارک با وجود کیک‌ی که جلویش بود، باز هم غر می‌زد که «ولی من جشن تولد می‌خوام. رابرت جوا جشن تولد داشت. می‌تونست سه‌تا از دوست‌هایش رو دعوت کنه.» مامان گفته بود: «هیسس!» و از مارک به لوک نگاه کرده و با چشمانش حرفی زده بود که لوک متوجه نشد.

لوک، که این خاطره تکانش داده بود، نفسش را بیرون داد. دوتا از شمع‌هایش پرپر زدند و یکی خاموش شد. متیو و مارک خندیدند. مارک گفت: «به آرزوت نمی‌رسی، نی‌نی کوچولو! حتی شمع فوت کردن هم بد نیست.»

لوک می‌خواست بزند زیر گریه؛ حتی یادش رفته بود آرزو کند و اگر غافلگیر نشده بود، می‌توانست هر شش شمع را یک جا خاموش کند. می‌دانست که می‌توانست و آن وقت به آرزویش می‌رسید؛ به... درست نمی‌دانست به چه آرزویی. فرصتی برای اینکه با وانت به شهر برود، فرصت بازی کردن در حیاط جلوی خانه، فرصت مدرسه رفتن. در عوض، تمام چیزی که می‌دانست، خاطره‌ای عجیب‌وغریب بود که امکان نداشت درست باشد. لوک به وضوح به

فکر تولد هفت‌سالگی مارک افتاده بود یا شاید هشت‌سالگی‌اش. امکان نداشت مارک، رابرت‌جو را بشناسد؛ چون در آن سن و سال باید مخفی می‌شد، مثل لوک. لوک سه روز به این موضوع فکر کرد. وقتی مادرش رخت‌های شسته را روی طناب می‌انداخت، کمپوت مربا درست می‌کرد، کف حمام را می‌سابید، او هم پشت سرش راه می‌افتاد. چندین بار سر حرف را باز کرد تا بپرسد: «باید چندساله بشم که مردم من رو ببینن؟» اما هر بار چیزی جلوییش را می‌گرفت. بالاخره روز چهارم، بعد از آنکه بابا، متیو و مارک، صندلی‌هایشان را از پشت میز صبحانه عقب کشیدند و راه افتادند سمت طویله، لوک کنار پنجره‌ی آشپزخانه چمباتمه زد؛ همان پنجره‌ای که نباید از آن به بیرون نگاه می‌کرد؛ چون مردمی که با ماشین رد می‌شدند، ممکن بود چشمشان به او بیفتد. سرش را کج کرد و آن قدری بالا برد که چشم سمت چپش از لبه‌ی پنجره، بالاتر برود. متیو و مارک را تماشا کرد که زیر آفتاب می‌دویدند. بالای چکمه‌هایشان به زانویشان می‌خورد. انگار در معرض دید تمام دنیا بودند و عین خیالشان نبود. به طرف در جلوی طویله می‌دویدند، نه آن دری که به زمین پشت خانه می‌خورد چون به جاده دید نداشت و لوک همیشه مجبور بود از آن رفت‌وآمد کند.

لوک رویش را برگرداند و خارج از دید تا زمین سر خورد.
پرسید: «متیو و مارک هیچ‌وقت مجبور نبودن قایم بشن، مگه نه؟»
مادر داشت ته‌مانده‌ی تخم‌مرغ هم‌زده را از کف ماهی‌تابه می‌سایید.
سرش را برگرداند و به او نگاه کرد.
گفت: «نه.»

«پس من چرا باید قایم شم؟»
مادر دستانش را خشک کرد و از ظرفشویی فاصله گرفت. لوک تقریباً هرگز ندیده بود مادر وقتی هنوز ظرف کثیف برای شستن باقی مانده، دست از کار بکشد. مادر کنار او چمباتمه نشست و مویش را از پیشانی‌اش کنار زد.

«وای، لوکی! واقعاً باید بدونی؟ همین که بدونی اوضاع برای تو فرق می‌کنه
کافی نیست؟»

لوک به این موضوع فکر کرد. مادر همیشه می‌گفت او تنها کسی است که
روی پایش می‌نشاند و بغلش می‌کند. هنوز هم برایش قصه‌ی شب می‌گفت
و می‌دانست متیو و مارک فکر می‌کنند این کارها او را لوس بار می‌آورد. قصد
مادر از این کارها همین بود؟ اما لوک فقط کم‌سن‌وسال‌تر بود. بالاخره بزرگ
می‌شد. آن وقت شبیه به آن‌ها نمی‌شد؟

لوک با پافشاری غیرمعمول گفت: «دلم می‌خواه بدونم چرا فرق دارم. دلم
می‌خواه بدونم چرا باید قایم شم.»
به همین خاطر مادر برایش تعریف کرد.

بعدها به دلش ماند که کاش بیشتر پرسیده بود؛ اما در آن لحظه فقط و
فقط می‌توانست به حرف‌هایش گوش دهد. انگار در جریان کلمات مادرش
غرق می‌شد.

مادر گفت: «اتفاق افتاد. تو یه اتفاق بودی و ما تو رو می‌خواستیم. من
حتی اجازه نمی‌دادم بابات درباره‌ی... رها کردند حرف بزنه.»
لوک خودش را نوزادی تصور کرد که در جعبه‌ی مقوایی، جایی کنار جاده
رهایش کرده بودند؛ کاری که بابا می‌گفت زمانی مردم با بچه‌گره‌ها می‌کردند؛
در گذشته‌هایی که آدم‌ها اجازه داشتند حیوان خانگی نگه دارند. اما شاید
منظور مادر این نبود.

«اون موقعها قانون جمعیت تازه اومده بود و من همیشه دلم یه‌عالمه بچه
می‌خواست. منظورم، قبل از اونه. اینکه تو رو باردار شدم، مثل یه معجزه بود.
فکر می‌کردم دولت دست از حماقتش برمی‌داره؛ شاید حتی تا قبل از دنیا
اومدن تو. اون وقت، من یه بچه‌ی تازه داشتم که به همه نشون بدم.»
لوک به زحمت دهان باز کرد و گفت: «اما نشون ندادی، قایم کردی.»
صدایش عجیب گرفته بود، انگار به کسی دیگر تعلق داشت.

مادر سر تکان داد: «همین که شکمم بالا اومد، دیگه جایی نرفتم. کار سختی نبود؛ مگه کجا رو داشتیم که برم؟ نمی‌داشتیم متیو و مارک از مزرعه برن بیرون؛ چون می‌ترسیدم یه چیزی از دهنشون بپره. حتی توی نامه‌هایی هم که برای مامان و خواهرم می‌نوشتیم از تو حرفی نمی‌زدیم. اون موقع‌ها زیاد نمی‌ترسیدم. فقط یه اعتقاد بود. دلم نمی‌خواست پز بدم. فکر می‌کردم برای زایمان می‌رم بیمارستان. نمی‌خواستم برای همیشه مخفی نگهت دارم؛ اما بعدش...»

لوک پرسید: «بعدش چی؟»

مادر به او نگاه نمی‌کرد.

«بعدش، شروع کردن به پخش اون برنامه‌های تلویزیونی درباره‌ی پلیس جمعیت و اینکه چطور همیشه راهی برای سر درآوردن از همه‌چیز داره؛ چطور برای اعمال قانون هرکاری که بتونه می‌کنه.»

لوک به تلویزیون گول‌پیکر در اتاق پذیرایی نگاهی انداخت. اجازه نداشت تلویزیون تماشا کند. دلیلش همین بود؟

«و بابات هم کم‌کم توی شهر، شایعه‌هایی شنید درباره‌ی اینکه بچه‌های دیگه رو...»

لوک به خودش لرزید. مادر نگاهش را به دوردست دوخته بود؛ به جایی که ردیف ذرت‌ها به افق می‌رسید.

گفت: «همیشه دلم یه جان‌ا هم می‌خواست. (متیو، مارک، لوک و جان، برکت دهید بالینم را^۲). اما خدا رو شکر که دست‌کم تو رو دارم و تا حالا جواب داده؛ مخفی شدن رو می‌گم. مگه نه؟»

لبخندی که مادر تحویلش داد، لرزان بود. لوک حس کرد باید کمکش کند. گفت: «آره.»

بعد از آن، یک جورهایی دیگر از مخفی شدن بدش نمی‌آمد. حالا کی دلش

1. John

۲. بخشی از سرودی مذهبی

می‌خواست غریبه‌ها را ببینند؟ کی دلش می‌خواست مدرسه برود؟ جایی که -
اگر حرف متیو و مارک را باور می‌کرد - معلم‌ها سر آدم داد می‌کشیدند و اگر
خواست را جمع نمی‌کردی، پسرهای دیگر زیر آبت را می‌زدند. او آدم خاصی بود.
او یک راز بود. به خانه تعلق داشت، خانه، جایی که مادرش همیشه می‌گذاشت
اولین برش از کیک سیب را بخورد؛ چون وقتی پسرهای دیگر بیرون بودند، او
آنجا بود. خانه، جایی که می‌توانست توله‌هایی که تازه به دنیا آمده‌اند را در طویله
بغل بگیرد، در حاشیه‌ی جنگل از درخت بالا برود، به پایه‌های بند رخت گلوله‌ی
برف پرتاب کند. خانه، جایی که محوطه‌ی پشت آن همیشه او را فرامی‌خواند؛
جایی که همیشه امن و در پناه خانه و طویله و جنگل بود.
تا روزی که چوب‌ها را بریدند و بردند.

فصل سه

لوک، دمر روی زمین، دراز کشیده بود و بی حال و حوصله، قطار اسباب بازی را روی ریل جلو و عقب می کشید. قطار، مال بچگی های بابا بود و قبل از آن هم مال پدر پدرش. لوک یادش می آمد که زمانی بزرگترین آرزویش این بود که مارک، بزرگتر از آن شود که بخواهد با قطار بازی کند و لوک بتواند آن را فقط و فقط برای خودش داشته باشد؛ اما امروز قطار، چیزی نبود که دلش بخواهد با آن بازی کند. بیرون از خانه، روز، زیبا و زیباتر می شد؛ با ابرهای پنبه ای در آسمان آبی آبی و نسیم ملایمی که در حیاط پشت خانه علفها را به خش خش می انداخت. حالا یک هفته ای می شد که از خانه بیرون نرفته بود و کموبیش می توانست صدای هوای آزاد را بشنود که او را به خود فرامی خواند؛ اما حالا حتی اجازه نداشت به اتاقی که پنجره اش پوشیده نبود، پا بگذارد.

درست صبح همان روز، وقتی لوک کرکره را چند سانتی متر از پنجره ی آشپزخانه عقب زده بود و با حسرت بیرون را دید می زد، بابا سرش داد کشیده بود. «می خواهی خودت رو لو بدی؟»

لوک از جا پرید. آن قدر فکرش درگیر خیال پابرهنه دویدن میان علفها بود که تقریباً یادش رفته بود در خانه، کسی یا چیزی پشت سرش است. نگاهی انداخت تا مطمئن شود و گفت: «هیچ کس بیرون نیست.» سعی داشت از حاشیه ی ناهموار حیاط پشتی به بیرون نگاه نکند؛ به

آن طرفتر، به دسته‌ی درهم و برهم شاخ‌وبرگ‌ها و تنه‌ی درختان و گلزار
خاک برداری شده‌ای که زمانی جنگل محبوب او بود.

بابا گفت: «جدی؟ هیچ به عقلت نرسیده که اگر کسی باشه، ممکنه قبل از
اینکه تو اون رو ببینی، اون تو رو ببینه؟»

بازوی لوک را گرفت و او را محکم، یک متر کامل عقب کشید. وقتی پایین
کرکره از دست لوک درآمد، به لبه‌ی پنجره کوبیده شد.

بابا گفت: «اصلاً نمی‌تونی بیرون رو تماشا کنی. جدی می‌گم! از حالا به
بعد، از پنجره دور بمون و توی هیچ اتاقی نرو، مگر اینکه کرکره یا پرده‌هاش
رو کشیده باشیم.»

لوک اعتراض کرد: «ولی اون وقت هیچی نمی‌تونم ببینم.»

بابا گفت: «بهتر از اینه که تحویل بدن.»

از صدای بابا پیدا بود که احتمالاً دلش به حال لوک می‌سوزد؛ اما این فقط
اوضاع را بدتر کرد. لوک چرخید و رفت. می‌ترسید جلوی بابا بغضش بترکد.
وقتی توی اتاقش تنها شد قطار اسباب‌بازی را هل داد؛ طوری که قطار
کجکی از ریل بیرون زد، چپ شد و چرخ‌هایش چرخید.

لوک زیر لب گفت: «به دَرک!»

کسی با خشونت به درِ اتاقش کوبید.

«پلیس جمعیت! باز کنین!»

لوک تکان نخورد.

داد کشید: «اصلاً هم بامزه نیست، مارک!»

مارک در را باز کرد و از پله‌ها جست‌و‌خیزکنان بالا آمد و وارد اتاق لوک
شد. اتاق لوک انبار زیرشیروانی هم بود، واقعیتی که هیچ‌وقت آزارش
نمی‌داد. مادر، خیلی وقت پیش، تمام صندوق‌ها و جعبه‌ها را تا انتهای لبه‌ی
زیرشیروانی هل داده و برای تخت برنجی لوک و فرش فرسوده‌ی گرد و
کتاب‌ها و اسباب‌بازی‌هایش، یک جای درست و حسابی باز کرده بود. لوک

حتی شنیده بود که متیو و مارک، سر اینکه لوک صاحب بزرگ‌ترین اتاق است، غر می‌زنند؛ اما در عوض آن‌ها پنجره داشتند.

مارک پرسید: «این دفعه ترسوندمت، مگه نه؟»

لوک گفت: «نه خیر!» هیچ چیز نمی‌توانست او را وادار به اعتراف کند که قلبش از جا درآمده بود. مارک سال‌ها بود که ادای «پلیس جمعیت» را در می‌آورد و همیشه دور از چشم پدر و مادرش. معمولاً لوک راحت نادیده‌اش می‌گرفت؛ اما حالا که بابا آن قدر چشمش ترسیده بود... اگر واقعاً پلیس جمعیت می‌بود، لوک چه کار می‌خواست بکند؟ با او چه کار می‌کردند؟

مارک، یک دفعه جدی شد که از او بعید بود. گفت: «من و مت، هیچ وقت درباره‌ی تو با کسی حرفی نزدیم و می‌دونی که مامان و بابا هم حرفی نمی‌زنن. تو هم خوب بلدی قایم بشی. پس جات امنه، می‌دونی دیگه؟»
لوک زیر لب گفت: «می‌دونم.»

مارک به قطار اسباب‌بازی که لوک سر و ته کرده بود، لگد زد. گفت: «هنوز با اسباب‌بازی نی‌نی کوچولوها بازی می‌کنی؟» انگار می‌خواست مهربانی و حرف‌هایی را که پرانده بود، جبران کند.

لوک، شانه بالا انداخت. معمولاً خوش نداشت مارک بداند او هنوز با قطار بازی می‌کند؛ اما امروز همه‌چیز آن قدر بد بود که این موضوع اهمیتی نداشت.
لوک پرسید: «اومدی بالا فقط سربه‌سرم بذاری؟»

مارک، قیافه‌ی دلخوری به خود گرفت و گفت: «فکر می‌کردم شاید بخوای چکرز بازی کنی.»

لوک چشمش را تنگ کرد. پرسید: «مامان بهت گفته، درسته؟»
«نه.»

لوک بی‌آنکه برایش مهم باشد چقدر بداخلاق به نظر می‌آید، گفت: «دروغ می‌گی.»

«خب، اگر می‌خوای ادا و اطوار درآری...»

«فقط تنهام بذار، خب؟»

«باشه، باشه.» مارک از پله‌ها پایین رفت: «عجبا! بیا و خوبی کن!»
لوک دوباره تنها شد و از اینکه آن قدر بدجنسی کرده بود، قدری شرم‌منده شد. شاید مارک راستش را گفته بود. لوک باید معذرت می‌خواست؛ اما واقعاً حس و حالش را نداشت.

لوک بلند شد و در اتاقش شروع کرد به قدم زدن. جیرجیر سومین تخته‌ای که از پله‌ها به داخل اتاق می‌آمد، اعصابش را به هم ریخت. از اینکه مجبور بود زیر تیرهای سقف آن طرف اتاقش دولا‌دولا راه برود، متنفر بود. حتی ماشین کوچولوهای محبوبش که روی طبقه‌ی کنج اتاق، ردیف شده بودند، امروز روی اعصابش راه می‌رفتند. اصلاً او چرا باید ماشین کوچولو داشته باشد؟ او که به عمرش سواریک ماشین واقعی نشده بود. هیچ‌وقت هم سوار نمی‌شد. هیچ‌وقت اجازه پیدا نمی‌کرد کاری بکند یا جایی برود. همان بهتر که در زیرشیروانی می‌پوسید. قبلاً در موقعیت‌های نادری که مامان و بابا و متیو و مارک با هم بیرون می‌رفتند و او را تنها رها می‌کردند، به این موضوع فکر کرده بود که اگر بلایی سرشان می‌آمد و هرگز بر نمی‌گشتند چه؟ یعنی سال‌ها بعد کسی او را مرده و رهاشده پیدا می‌کرد؟ در یکی از کتاب‌های زیرشیروانی داستانی خوانده بود درباره‌ی یک مشیت بچه که یک کشتی متروکه‌ی دزدان دریایی را پیدا می‌کنند و بعد هم در یکی از اتاق‌هایش اسکلتی می‌بینند. لوک هم شبیه به آن اسکلت می‌شد و حالا که اجازه نداشت به اتاقی با پنجره‌های باز یا بگذارد، به اسکلتی در تاریکی تبدیل می‌شد.

لوک ناخودآگاه بالا را نگاه کرد. انگار می‌خواست به خودش یادآوری کند جز همان لامپی که بالای سرش است، چیزی تیرهای سقف را روشن نمی‌کند؛ اما استثنایی وجود داشت؛ در ابتدا و انتهای سقف، نوری بود که از زیر نوک تیز شیروانی به داخل رخنه می‌کرد.

لوک ایستاد و رفت تا سروگوش آب بدهد. بله، چرا زودتر یادش نیفتاده بود؟

در هردو سر سقف دریچه‌ی تهویه‌ی هوا قرار داشت. بابا گاهی به‌خاطر اینکه مجبور بودند اتاق زیر‌شیروانی را برای لوک گرم کنند غرولند می‌کرد: «انگار داریم همین‌جور از اون هواکش‌ها پول می‌ریزیم دور»؛ و مادر هربار نگاه‌چپش را به او می‌دوخت ولی هیچ‌چیز عوض نمی‌شد.

لوک روی بزرگ‌ترین صندوق رفت و از دریچه‌ی هوا به پایین نگاه کرد. می‌توانست بیرون را ببیند. می‌توانست باریکه‌ای از جاده و مزرعه‌ی ذرت پشت آن را ببیند. برگ‌های مزرعه در نسیم می‌لرزید. شیب پره‌های دریچه رو به پایین بود و زاویه‌ی دیدش را محدود می‌کرد؛ اما دست‌کم خیالش راحت بود هیچ‌وقت کسی او را نمی‌بیند.

لوک یک لحظه هیجان‌زده شد؛ اما فوری هیجانش فروکش کرد. دلش نمی‌خواست بقیه‌ی عمرش را به تماشای رویدن ذرت‌ها بگذراند. بی‌آنکه چندان امیدی داشته باشد، از روی صندوق پایین آمد و رفت انتهای دیگر اتاق زیر‌شیروانی، قسمتی که به حیاط پشتی، مُسرف بود. باید جعبه‌ها را این‌طرف و آن‌طرف می‌کرد و یک چهارپایه‌ی قدیمی را از انتهای دیگر اتاق زیر‌شیروانی می‌کشید می‌آورد زیر پایش؛ اما بالاخره چشمانش با دریچه‌ی پشتی هم‌تراز شد.

چشم‌اندازش نه حیاط پشت خانه - حیاط زیادی نزدیک بود - بلکه جنگل سابق بود. قبلاً نفهمیده بود؛ اما زمین از خانه رو به پایین شیب داشت؛ برای همین هم، دید کاملی به هکتارها هکتار زمینی پیدا کرده بود که زمانی با درخت پوشیده شده بودند. زمین، حالا پر از فعالیت و جنب‌وجوش بود. بولدوزرهای بزرگ زردرنگ، آشغال‌ها را از جاده‌ی ناهموار سنگلاخی جمع می‌کردند. ماشین‌های دیگری که لوک نمی‌شناخت، برای لوله‌های بتنی بزرگ، سوراخ‌های گنده حفر می‌کردند. لوک با حیرت نگاه می‌کرد. البته تراکتورها و ماشین‌های برداشت محصول را می‌شناخت و از نزدیک دروگر و پخش‌کننده‌ی کود و مخزن جاذبه‌ی پدرش را در طویله دیده بود؛ اما این

ماشین‌ها فرق داشتند و برای کارهای متفاوتی طراحی شده بودند و هرکدام را آدم متفاوتی راه می‌برد.

یک بار وقتی لوک کوچک‌تر بود، سروکله‌ی ولگردی پیدا شد که برای گدایی به خانه‌شان آمده بود و قبل از آنکه مرد در را باز کند و پا به خانه بگذارد، لوک فقط وقت کرد زیر روشویی کفش کن قایم شود. در کمد ترک داشت و لوک می‌توانست بیرون را دید بزند و شلوار وصله‌دار و کفش‌های سوراخ مرد را ببیند. صدای نالانش را می‌شنید: «من بیکارم و سه روزه چیزی نخورده‌ام... نه، نه، نه، نمی‌تونم برای غذا کشاورزی کنم. فکر کردی چی‌ام؟ مریضم. گرسنه‌ام...» غیر از آن ولگرد و نقاشی کتاب‌ها، لوک هیچ وقت جز والدینش و متیو و مارک آدمیزادی ندیده بود. به خواب هم نمی‌دید چنین تنوعی از آدم‌ها وجود داشته باشد.

خیلی از آدم‌هایی که بولدوزرها و ماشین‌های حفاری را می‌رانند، بلوزشان را درآورده بودند؛ درحالی‌که دیگرانی که آن نزدیکی‌ها ایستاده بودند، حتی کراوات زده و کت به تن داشتند. بعضی چاق بودند و بعضی لاغر. آفتاب، پوست بعضی‌ها را قهوه‌ای کرده بود و بعضی‌ها از خود لوک هم که دیگر رنگ آفتاب را نمی‌دید، سفیدتر بودند. همه در حرکت بودند؛ دنده عوض می‌کردند و لوله را پایین می‌بردند؛ با اشاره‌ی دست، دیگران را سر جایشان می‌فرستادند یا حداقل یک‌ریز حرف می‌زدند. آن‌همه جنب‌وجوش، لوک را گیج کرد. نقاشی‌های کتاب‌ها همیشه مردم را ثابت نشان می‌دادند.

لوک، دیگر طاقتش تمام شد و چشمانش را بست. بعد از ترس اینکه چیزی از دستش دربرود، دوباره بازشان کرد.
«لوک؟»

لوک با بی‌میلی از چهارپایه‌اش پایین آمد و سریع پرید تا معصومانه روی تختش دراز بکشد.

برای مادرش داد کشید: «بیا تو.»